

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب نفوذ در موساد

نوشته‌ی سید مهدی نورانی

بقیه هم نمی‌دانستند که محسن چه می‌خواهد، آنچه محسن از آن‌ها خواسته بود ، این بود که جلب توجه نکند و کسی از حاضرین برای او ارزش و اهمیتی قائل نشود ، گویی که او یک کارمند ساده است. محسن می‌خواست به هیچ وجه مورد توجه جوان قرار نگیرد تا جوان بدون اینکه بداند در حال امتحان پس دادن و آزمایش است، با آزادی کامل، هوشیاری و ذکاوتش را نشان دهد. متهم را صدا زدند. در باز شد و جوانی با قامت متوسط ، گندمگون و با صورتی آفتاب سوخته وارد شد. چهره او به نوعی خاص بود ، مثل اینکه قبلا او را بارها دیده‌ای. صورتش در شمار چهره‌های نجیب و مهربان بود، بی‌آنکه خطوط آن در خاطر کسی بماند. بینی بلند و کشیده‌ای داشت. لب‌های او باریک بود، به طوری که اگر لبخند می‌زد، نمی‌دانستی که او در حال خنده‌ای تمسخرآمیز است یا ابلهانه!

در نگاه اول، چشم‌هایش خمار به نظر می‌رسید، مانند چشمان کسی که مواد مخدر مصرف کرده باشد. چانه‌ای دراز داشت با موهایی پرپشت. لباس‌هایش کثیف یا کهنه نبود، فقط به نظر می‌رسید که چند روزی است آن‌ها را از تن بیرون نیاورده است. حرکاتش سست و بی‌قید بود و با گام‌هایی کند قدم برمی‌داشت. جوان مانند کسی که خودش را به دست سرنوشت نامعلومی سپرده باشد وارد اتاق شد. دست‌های او را با دستبند بسته بودند و زنجیر آهنی آن به هنگام حرکت، آهنگ ملایمی داشت. بعد از ورود او به اتاق، سکوت جمع را فراگرفت. جوان به فاصله چند قدم در جلوی میز ایستاد. نظری گذرا بر همه حاضرین انداخت، گویی همه آن‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که میان او و آن‌ها چه خواهد گذشت. هنگامی که چشمش به چهره محسن که مانند یک کارمند ساده در کنار منشی نشسته بود، افتاد، لحظه‌ای نگاهش را متوقف کرد. چشمانش برقی زد و لبخند مبهمی روی لب‌هایش نشست.

-پسر، بیا جلو!

جوان به طرف نماینده دادستان که او را صدا زده بود، آمد.

-بگو ببینم، اسمت چیه؟

حالا نگرانی و اضطراب در چهره‌اش آشکار شده بود. با صدایی خسته و کلماتی جویده جویده گفت:

-باز که دوباره می‌پرسی، آقا...

افسر شهربانی فریاد کشید:

-به آقا درست جواب بده، پدرسگ...

جوان با حالتی لاابالی، بی‌قید و بدون ترس گفت:

-من که قبلا به شما گفته‌ام، جناب سروان.

-از کجا معلوم که من یک افسر باشم؟

جوان لبخندی تمسخرآمیز زد که از هر جوابی رساتر بود.
نماینده دادستان دوباره از او پرسید:

-بدون شیشه پيله به سوال من جواب بده... سمت چیه؟
-ليون كوهن.

نماینده دادستان اوراق پرونده‌اش را ورق زد و گفت :
-يعنى تو احمد العلايلى نيستى؟

-علايلى ديگه كيه؟

نماینده دادستان، گذرنامه آمریکایی او را بیرون آورد و در هوا
تکان داد.

-اين گذرنامه مال كيه؟

جوان به زبان انگلیسی گفت:

-مال منه قربان.

- یعنی تو جانی برات هستی؟

- صاحب این اسم جلوتون وایستاده!

نماینده دادستان دوباره اوراقی که در جلویش بود را ورق زد و گفت:

-خب عادل مرقص سید هم که تو هستی!

-اون توی اسکندریه است.

-رأفت علی سلیمان الهجان چی؟

-آقا، من که خدمتتون عرض کردم، این اسم منه. نمیخوای قبول کنی؟!

-پس یعنی مسلمانی؟

-و خدای واحد رو قبول دارم.

-مسلمانی به اسم ((لیوی کوهن))؟!!

-دین برای خدا و وطن برای همه.

-مسخره بازی در می‌آری پدرسگ؟

-مگر این شعار انقلاب نیست که روی همه دیوارها نوشته شده؟

دقیقه‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و حالا یک ساعت و نیم بود که جلسه در جریان بود.

-این گذرنامه می‌گه تو آمریکایی هستی و این یکی می‌گه فرانسوی. این برگ هم می‌گه مصر کشور حقیقی توئه!

-زمین خدا بزرگه!

کاسه صبر نماینده دادستان لبریز شد و فریاد کشید :

-یعنی تو نمیدونی کی هستی؟... حسن، مرقص یا کوهن؟

همه از خنده روده‌بر شدند. صدای فریاد نماینده دادستان همچنان شنیده می‌شد. حاضران در مجلس می‌خندیدند، مثل این بود که دارند نمایش تئاتر هنرمند معروف مصری، «نجیب ریحانی» را تماشا می‌کنند. بعد از چند دقیقه خندیدن، متهم سر خود را که پایین انداخته بود، بلند کرد و قامت خم شده خود را راست کرد. ناگهان چشمان خمارش برق عجیبی زد و به محسن نگاه کرد. گویی انسان دیگری شده بود. او ساعت‌ها ایستاده بود، اما آثار خستگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. در این حال گفت:

-تو این شرایط، نیازی هست دستبند به دستم باشه؟

این را گفت و دستبند بسته را در برابر چشمان همه باز کرد و در حالی که آن را در دست خود می‌چرخاند، به طرف میز آمد. آن را روی میز گذاشت. لبخندی بر لب‌های او نشست. محسن ممتاز بر روی صندلی خود جا به جا شد. افسر شهربانی بلند شد و به سمت دستبند رفت؛ گویی هنوز باور نمی‌کرد که

جوان در طی چند دقیقه و درست جلوی چشم همه، آن‌ها باز کرده باشد. جوان لبخند زد و افسر همچنان داشت به دستبند نگاه می‌کرد، اما دستبند بسته بود! به طرف جوان برگشت، اما جوان او را به یک زورآزمایی دیگر دعوت کرد و گفت:

-دیگه توی کیسه‌ات چی داری مارگیر؟

افسر گفت:

-کار دیگه‌ای هم بلدی؟

-یک اسکناس داری؟

-میخوای سر من کلاه بگذاری پدر سوخته؟

-من که نمی‌تونم از دست شما فرار کنم.

افسرشهربانی از جیب خود یک اسکناس بزرگ قدیمی سبز رنگ بیرون آورد. جوان آن را گرفت و به کمدی که در آخر اتاق بود، اشاره کرد.

- ده ثانیه پشت کمد قايم می‌شم... و بعد شما اسکناس رو پیدا کنید.

مسئله تعجب‌آور بود و حالا به نوعی زورآزمایی بين جوان و افسر بدل شده بود. همه به همدیگر نگاه می‌کردند. افسر به جای خود برگشت و به جوان اشاره کرد که شروع کند. جوان به طرف کمد رفت و بعد از ده ثانیه برگشت و در حالی که دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود، گفت:

-اسکناس پیش منه... پیدایش کنید!

افسر کارگاه لبخند تمسخرآمیزی زد و بلند شد. دوباره خنده‌های حاضران شروع شد. افسر لباس‌های جوان را گوشه به گوشه بررسی کرد. چند دقیقه گذشت و افسر نتوانست اسکناس را بیابد. افسر نگهبان زندان هم بلند شد و با هم او را بررسی کردند. با دقت تمام شروع به گشتن او کردند. شکافی کوچک در ژاکتش دیده می‌شد. آن‌ها انگشتان خود را آن‌قدر در آن فرو بردند که ژاکت پاره شد، اما اثری از اسکناس نبود.

لباس‌های زیر، گوش‌ها، بینی و دهانش را هم بازرسی کردند، اما چیزی پیدا نکردند. کار جوان برای آن‌ها سخت حیرت‌آور بود. افسر زندان گفت:

—خب، اسکناس کجاست؟

جوان دهانش را باز کرد. دو دندان مصنوعی‌اش را که در فک پایینش بود، بیرون آورد و از زیر آن‌ها همان اسکناسی را که با دقت عجیبی تا شده بود، بیرون کشید. مدت زیادی سپری شد. در این مدت جوان کارهای جذاب و جادویی دیگری هم انجام داد. جالب اینجا بود که او بسیار محترمانه حرف می‌زد؛ انگار که در میان خانواده‌ای محترم، بزرگ شده است. او هر کاری را که انجام می‌داد، شرح و تفسیر می‌کرد و اصول و حیل‌های آن را می‌گفت؛ مثل اینکه در محفلی دوستانه شرکت کرده است. ناگهان تمام پرده‌هایی که بین او و آن‌ها بود، فروریخت. وقتی شب به نیمه رسید و از همدیگر جدا شدند، هیچ کس نفهمید این جوان کیست؟ حسن، مرقص یا کوهن؟ آیا او مصری است

یا فرانسوی و یا حتی آمریکایی؟ آیا او مسلمان است یا مسیحی
و یا اینکه یهودی؟

هنگامی که جلسه به پایان رسید، محسن ممتاز به دوست
افسر خود گفت که نمی‌داند این جوان برای آن کاری که
می‌خواهد مناسب است یا نه و نیاز به تفکر و مطالعه دارد. در
حالی آن‌ها را ترک کرد که آن شخصیت عجیب و شگفت‌انگیز
تمام فکرش را مشغول کرده بود. در ابتدا چنین به نظرش
رسید که سرنوشت هدیه‌ای گران‌بها و شخصیتی ایده‌آل برایش
فرستاده است. مطمئناً او مصری بود و پوست و گوشت و خون
او هم مصری، اما از خصوصیات و شیوه‌های یهودیان مصر
بهره‌مند بود. او زبان فرانسوی و انگلیسی را به خوبی
می‌دانست. با این قامت و صورت کشیده و توانایی بی‌ظیرش
در تغییر قیافه، می‌توانست یکی از مردم جنوب فرانسه در
اطراف بندر مarseی یا تولون باشد. از سوی دیگر، می‌توانست
فرزند یکی از عرب‌های ساکن انگلیس باشد؛ مثلاً پدرش با یک

زن انگلیسی ازدواج کرده و بعد از آن شناسنامه انگلیسی گرفته است. جوان حقیقتاً عجب‌بده بود و از نظر ظاهری برای این ماموریت بسیار مناسب به نظر می‌رسید. اما آیا از نظر شخصیتی هم مناسب این کار بود؟ حتی اگر مناسب بود، آیا چنین کاری را خواهد پذیرفت؟ جواب دادن به این سوال‌ها کار آسانی نبود، چون لازم بود تا محسن این جوان را از نزدیک بشناسد. لازم بود با او نشست و برخاست کند، گفت‌وگو کند، غرورش را جریحه‌دار کند، به درونش نفوذ کند و دل او را به دست آورد. باید خلق و خوی حقیقی او را بشناسد و قبل از همه این‌ها، لازم بود که شخصیت حقیقی او شناخته شود. او واقعا کیست؟ جانی برات، دنیل مارتان، احمد العلالی، رأفت علی سلیمان الهجان یا عادل مرقص؟

دو هفته از آن شب گذشت و محسن با دوست افسر کارآگاهش تماسی نگرفت. افسر مطمئن شد که محسن تصمیمش را در مورد آن جوان گرفته و او را به کلی فراموش کرده‌است. بعد از

مدتی و به علتی نامعلوم، دستور انتقال جوان به زندانی در منطقه حضرت زینب(س) صادر شد. مدتی بعد، باز هم دستور دیگری جهت انتقال او به زندان منطقه «مصر جدید» صادر شد. ماموران زندان فوراً او را منتقل کردند و از اینکه از شر این «معما» رهایی یافته بودند، خوشحال بودند. جوان در مورد علت انتقالش از زندانی به زندان دیگر سوال می‌کرد اما کسی نبود که به او جواب درستی بدهد. جوان یک هفته در زندان «مصر جدید» باقی ماند و بعد از آن به زندان دیگری در «جیزه» منتقل شد. در اینجا هم، مثل زندان حضرت زینب(س) و مصر جدید، پرونده او مبهم و اتهام او نامعلوم بود. هنگامی که جوان از اتهام خود سوال می‌پرسید، جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌شنید. بعد از سه روز روزی که در زندان جیزه گذراند، دستور جدیدی مبنی بر اینکه او را با سرعت به قسمت مخصوص زندان «زیتونه» منتقل کنند؛ صادر شد. جوان به زندان زیتونه رسید. منطقه زیتونه از مرکز قاهره فاصله‌ی زیادی دارد و چنین به نظر می‌آید که در شهر دیگری است. ساعت یک بعدازظهر به

آنجا رسیدند، اما او را به سلول‌های زندان نفرستادند، بلکه در بازداشت موقت نگه داشتند. او را دستبند به دست نگه داشتند تا به نماینده دادستان تحویل دهند، اما نماینده دادستان یک روز بعد به زندان آمد! جوان آن شب را در همان اتاق روی صندلی چوبی خوابید و فردا صبح با چشمانی خمار و خسته، روبروی نماینده دادستان ایستاد. او حالا حاضر بود تا او را به جهنم بفرستند، اما از این سرگردانی خلاص شود. به محض اینکه نماینده دادستان او را دید، به نگبان دستور داد تا دستبندش را باز کند. بیست و چهار ساعت بود که دست‌هایش در دستبند بود. جوان در عین حالی که ترسیده بود، احساس آسایش کرد. وقتی به نماینده دادستان نگاه انداخت، فهمید که جوانی تازه‌کار و کم‌تجربه است. مثل این بود که تازه از دانشکده فارغ التحصیل شده باشد. نماینده دادستان داشت محتویات پرونده‌اش را ورق می‌زد و هم‌زمان کلمات نامفهومی را بر زبان می‌راند.

بلافاصله سرش را بلند کرد و پرسید:

-تو احمد العلابلی هستی؟

جوان خواست حرفی بزند، اما نماینده دادستان با قیافه‌ای گرفته و مثل اینکه بخواهد به هر قیمت از شر این پرونده خلاص شود، درحالی که در برگی از برگ‌های پرونده چیزی می‌نوشت، با صدای بلند گفت:

- با پرداخت بیست لیره آزاد بشه.

جوان آنچه شنیده بود، باور نمی‌کرد. شادی عجیبی او را در برگرفت و گفت:

-ولی من بیست لیره رو از کجا بیارم. من که پولی ندارم.

نماینده دادستان با ناراحتی به او نگاهی انداخت. در این هنگام، از پشت سر جوان صدایی به گوش رسید:

-جریمه آماده است، آقا...

جوان به پشت سرش نگاه کرد . گیج و مبهوت مانده بود، مثل کسی که ضربه پتک به سرش خورده باشد. محسن را دید که پشتش ایستاده است. به بازپرس نگاه کرد که با بدخلقی از محسن می پرسید:

- شما کی باشین؟

- من پسر خاله اش هستم.

- جریمه رو هم شما پرداخت می کنید؟

محسن پول را از جیبش درآورد و گفت:

- قربان... این اولین بارش نیست.

نماینده دادستان شروع به نوشتن چیزهایی روی برگه های پرونده کرد. محسن گفت:

- ولی این آخرین باره قربان... آخرین بار.

نماینده دادستان جوایی به او نداد و مشغول کار خود شد.
جوان گیج و سرگردان به نظر می‌رسید. محسن خشمگینانه به
او گفت:

-تا کی می‌خواهی آبروی ما رو ببری؟

نماینده دادستان رو به محسن کرد و گفت:

-بیرون دعوا کنید، نه اینجا. یالله بفرمایید بیرون، دوتایی تون...

این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. نگهبان وارد شد. نماینده
دادستان گفت:

-این دو تا رو از اینجا ببر تا جریمه رو پرداخت کنن.

جوان از اولین لحظه محسن را شناخت. آن شب را در زندان
استثناف به یاد آورد. شبی که بعد از آن او را بدون علت
مشخصی از زندانی به زندان دیگر و از سلولی به سلول دیگر
منتقل کردند. خواست حرفی بزند، اما چهره‌ی عبوس و

نگاه‌های محسن مانع او شد. نگهبان او را با خشم از جایی به جایی دیگر هل می‌داد تا اینکه جریمه پرداخت شد. جوان چاره‌ای جز تسلیم شدن به سرنوشتی مبهم نداشت. مراحل اداری آزادی او تمام شد و جوان همراه محسن ممتاز از در زندان خارج شد، اما باورش نمی‌شد که آزاد شده باشد. چند قدم آن طرف‌تر، محسن به ماشینی نزدیک شد و با صلابت به جوان گفت که سوار شود. جوان در کنار محسن سوار شد. ماشین برای هیکل او کوچک به نظر می‌رسید. ماشین حرکت کرد و به سویی رفت که جوان نمی‌دانست کجاست. او بی‌حال، روی صندلی لم داده بود. بعد از چند دقیقه از محسن پرسید:

-قربان.... سیگار دارید؟

محسن پاکت سیگارش را از جیب درآورد و بدون اینکه حرفی بزند، جلوی او انداخت. جوان سیگاری روشن کرد و خواست گفت‌وگو را شروع کند، اما نگاه محسن دهان او را بست. فهمید که مجاز نیست بدون اجازه حرف بزند. محسن اتومبیل خود را

در منطقه‌ای آرام و دور افتاده در جاده‌ی بین مصر جدید و قاهره، در زیر درختی از درخت‌هایی که در طول جاده سبز شده بود، پارک کرد. جوان جرئت نداشت حتی کلمه‌ای حرف بزند. نگاه محسن همچنان غیردوستانه بود. محسن رو به او کرد و با لحنی آمرانه گفت:

-حالا من میخوام یک چیز رو بدونم...

جوان گفت:

-قربان... چه چیزی؟

-تو کی هستی؟!

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

